شاعر زباله‌ها

فیلمنامه

محسن مخملباف

برنده جایزه بهترین فیلم تماشاچیان از جشنواره میلان
به کارگردانی محمد احمدی



نشرنیکان

شاعر زباله‌ها

فیلمنامه

محسن مخملباف

نشرنیکان

. شاعر زباله‌ها محسن مخملباف
. فیلمنامه
. عکس‌ها: حافظ احمدی
. طرح روی جلد: مرضیه مشکینی
. چاپ اول: نشر نیکان، لندن ۲۰۲۴

فیلمنامه **شاعر زباله‌ها** به کارگردانی **محمد احمدی** در سال ۱۳۸۳ در ایران فیلمبرداری شد و در سال ۲۰۰۵ برنده چهار جایزه بین‌المللی از جمله بهترین فیلم از جشنواره دیدار تاجیکستان، جایزه بهترین فیلم خارجی از جشنواره ریل ورد کانادا، جایزه بهترین فیلم تماشاچیان از جشنواره میلان ایتالیا و جایزه کلیسای جهانی از جشنواره بین‌المللی کیف اکراین شد.

فیلم شاعر زباله‌ها شش سال در داخل ایران توقیف بود. در سال ۱۳۹۰ به شرط حذف نام **محسن مخملباف** به عنوان فیلمنامه‌نویس از تیتراژ و حذف صحنه‌ای از فیلم، مجوز نمایش دریافت کرد.

تیتراژ

کارگردان : محمد احمدی

فیلمنامه : محسن مخملباف

بازیگران : لیلا حاتمی

فرزین محدث

صابر ابر

احمد مهرانفر

محمد اسکندری

مدیر فیلمبرداری: محمد آلادپوش

طراح صحنه و لباس : محمود غلامی

تدوین: مستانه مهاجر

صدابردار: محمود سماک باشی

موسیقی: دلیر نظر اوف

صداگذار: حسین مهدوی

تهیه‌کننده: محمد احمدی، موسسه کارنامه

مدت نمایش: ۸۰ دقیقه

سال ساخت: **۱۳۸۴**

اولین نمایش در ایران: **۱۳۹۰**

اولین نمایش بین‌المللی: جشنواره بوسان، کره جنوبی، **۱۳۸۵**

شاعر زباله‌ها

محسن مخملباف

خیابانهای تهران، شب:

کامیونـت حمـل زبالـه در حرکـت. دو رفتگـر بـا پـای پیاده بـه آرامی بـه دنبـال کامیونـت حرکـت می‌کننـد. یـکی از رفتگـران واکمنـی بـه گـوش دارد و در حالـی کـه موسـیقی می‌شـنود، کیسـه‌های زبالـه را از جلـوی در خانه‌هـا برمـی‌دارد و رفتگـر دیگـر بـا عینـك تـه اسـتکانی و سر از تـه تراشـیده، آشـغال‌ها را بـه داخـل کامیونـت می‌انـدازد. صـدای او بـر تصاویـر جمع‌آوری زبالـه می‌آیـد.

صدای رفتگر:

دیشـب بیسـت و پنـج سـاله شـدم. تـا هفتـه پیـش نمی‌دونسـتم سـه میلیـون بیـکار در ایـران وجـود داره. تـا مـاه گذشـته منـم یـکی از ایـن سـه میلیـون بیـکار بـودم. چنـد وقـت پیـش شـهرداری بـرای سـه هـزار نفـر از بیکارهـا کار ایجـاد کـرد. یعنـی بـه ازای هـر هـزار نفـر بیـکار، یـك شـغل. اکنـون در ازای نهصـد و نـود

و نُـه بیـکارِ بدشـانس، مـن جـزو اون یـك نفـر خـوش شـانس‌ها هسـتم. ولـی ایـن شـانس رو شانسـکی بـه دسـت نیـاوردم. بایـد تـوی سـه امتحـان سـخت قبـول می‌شـدم: اول امتحـان علمـی.

محل آزمون علمی، روز:

رفتگـر در هیـأت یـك جـوان شهرسـتانی در لبـاسی سـاده امـا مرتـب در مقابـل میـز مُمتحـن ایسـتاده اسـت. پشـت شیشـه جمعیتـی بـه انتظـار نوبـت امتحـان خـود سرك کشـیده‌اند.

ممتحن علمی:

تحصیلاتت چیه؟

رفتگر:

دیپلم ریاضی.

ممتحن علمی:

انیشتین رو می‌شناسی؟

رفتگر:

بله.

ممتحن علمی:

فرمول نسبیت رو بنویس.

رفتگـر فرمـول نسـبیت را روی تختـه سـیاهی کـه کنـار پنجـره نصـب شـده می‌نویسـد.

ممتحن علمی:

مساحت کهکشان‌ها رو محاسبه کن.

رفتگـر فرمـول محاسـبه مسـاحت کهکشـان‌ها را روی تختـه سـیاه

می‌نویسد.

خیابانهای تهران، شب:

رفتگر خم شده حجم بزرگی از آشغال‌هایی را که کنار جوی آب ریخته به سختی بغل می‌کند و به سمت کامیونت می‌برد. از آشغال‌ها آب لجن جاری است.

رفتگر:

(رو به رفتگرِ همکارش) دوم امتحان ایدئولوژیك.

محل آزمون ایدئولوژیک، روز:

نمازخانه‌ای دارای محراب. جماعتی منتظر ایستاده‌اند. رفتگر آستین‌هایش را بالا زده و دست‌هایش از آب وضو خیس است. با دست‌هایش مسح سر و پا می‌کشد.

ممتحن ایدئولوژیك:

دین‌ات چیه؟

رفتگر:

اسلام.

ممتحن ایدئولوژیك:

مذهب؟

رفتگر:

تشیع.

ممتحن ایدئولوژیك:

روزی چند بار نماز می‌خونی؟

رفتگر:

سه بار. قبل از طلوع خورشید، وقتی خورشید وسط آسمونه، وقتی خورشید غروب می‌کنه.

ممتحن ایدئولوژیك:

سجودت رو انجام بده.

رفتگر روی زمین جلوی پای ممتحن به سجده می‌افتد.

خیابانهای تهران، شب:

رفتگر زیر پلی خم شده، انبوهی از زباله‌ها را از جوی آب بیرون می‌کشد و به سختی آن را به همکارش تحویل می‌دهد.

رفتگر:

(رو به همکارش) سوم امتحان سیاسی.

محل آزمون سیاسی، روز:

رفتگر در حال امتحان است.

ممتحن سیاسی:

طرفدار چپی یا راست؟

رفتگر:

همیشه... من... وسط رو می‌گیرم.

ممتحن سیاسی:

وسط؟! به سرنوشت جامعه‌ات بی‌تفاوتی؟!

رفتگر:

من دنبال کارم. هر کی کار ایجاد کنه، دوستش دارم.

ممتحن سیاسی:

روشن بگو چپی یا راست؟

رفتگر:

نمی‌دونم. چون چپ و راست هی جاشون عوض می‌شه، گیج می‌شم. اونایی که دیروز چپ بودن، امروز راست شدن، فردا ممکنه دوباره چپ بشن. اونایی که دیروز راست بودن، امروز چپ (بعد شك می‌کند.) راست... (باز شك می‌کند.) نه چپ... من دیگه نمی‌فهمم کی چپه کی راسته... .

ممتحن سیاسی:

ما به آدم گیج احتیاج نداریم.

رفتگر ناامید به سمت در می‌رود، اما دوباره با شرم برمی‌گردد.

رفتگر:

معذرت می‌خوام، هر وقت چپ خوبه، من چپم. هر وقت راست خوبه، من راستم. می‌شه یه راهنمایی بکنین الان چپ خوبه یا راست؟

خیابانهای تهران، شب:

رفتگر تابلوی گردش به چپی را از سر چهارراه در می‌آورد و چون زباله‌ای در آشغال‌های کامیونت می‌اندازد و رفتگر دیگر که هدفون واکمن را بر گوش دارد، تابلوی گردش به راست را به جای تابلوی قبلی نصب می‌کند.

محل تجمع زباله‌ها در خارج از شهر، روز:

صدها رفتگر، چوب‌های جارو را بر دوش گرفته‌اند و از کنار تل زباله‌ها رژه می‌روند و به فرمان سرکرده رفتگران خبردار

می‌ایســتند.

سرکرده رفتگران:

(در بلندگــوی دســتی) شــما مأمــور نظافتــین و بایــد بــا هــر نــوع آلودگــی مبــارزه کنــین، چــرا کــه نظافــت یــك معنــی نــداره. همگــی مــا بــا آشــغال‌هایی کــه بــا تجمــع خودشــون، زیــر پل‌هــا، مانــع از عبــور آب‌هــای زلال در جویبارهــای شــهرمون می‌شــن، مبــارزه می‌کنیــم.

رفتگران دسته‌های جارو را بالا برده و هورا می‌کشند.

سرکرده رفتگران:

مـا بـا رشـد بی‌رویـه موش‌هـا در شـهر عزیزمـون مبـارزه می‌کنیـم.

ـ تصویـری کوتـاه از دویـدن موش‌هـا. جـاروی رفتگـران در تعقیـب آن هـا. موش‌هـا بی‌آن کـه جارویـی بـه آن‌هـا اصابـت کنـد می‌گریزنـد.



سرکرده رفتگران:

مـا بـا اون آدم‌هـای آشـغالی کـه نظافـت اجتماعـی شـهر رو بـه هـم می‌زننـد، مبـارزه می‌کنیـم.

رفتگران دسته‌های جارو را بالا برده فریادکنان حمله می‌کنند.

خیابانهای شهر، روز:

رفتگـران بـا چوب‌هـای برافراشـته بـه دنبـال مشـتی جـوان کـه بغـل بغـل برگ‌هـای پاییـزی را بـه وسـط خیابـان پرتـاب می‌کننـد، می‌دونـد و آن‌هـا را بـا دسـته‌های جـارو سرکـوب می‌کننـد و یـکی از آن‌هـا را کـه مجـروح شـده، بـه ماشـین حمـل زبالـه پرتـاب می‌کننـد.

تپه‌های جمع‌آوری آشغال در خارج از شهر، شب:

رفتگـران بـرای رفـع خسـتگی دور آتـش نشسـته‌اند. در تپـه روبـرو کامیونت‌هـای حمـل زبالـه، آشـغال‌های شـهر را بـر تـل زباله‌هـا خـالی می‌کننـد. چندیـن اتاقـك حلبـی جسـته و گریختـه ایـن سـو و آن سـو دیـده می‌شـود. یـکی از رفتگـران در حـال بـالا آوردن اسـت. دو رفتگـر دیگـر پشـت او را می‌مالنـد.

رفتگری که بالا می‌آورد:

درس خونـدم خلبـان بشـم، حـالا بایـد یـه عمـر بـوی تعفـن بشـنوم. (بـاز هـم عـق می‌زنـد.)

رفتگر دیگر:

برو براش چایی بیار.

رفتگـر عینـك تـه اسـتکانی بـه اتاقـك حلبـی مـی‌رود. درون اتاقـك پـر از تصویـر دخـترانی اسـت کـه بـا مـداد طراحـی شـده‌اند. نرمـه بـادی مـی‌وزد، یـکی از طرح‌هـا در حـال کنـده شـدن اسـت. رفتگـر آدامـسی را کـه می‌جـود، بـه طـرح دخـتر می‌چسـباند و از روی اجاقـی کـه از چیده‌شـدن چنـد سـنگ سـاخته شـده، قـوری چـای را برمـی‌دارد و از

گوشه‌ای دیگر چند استکان را از داخل روزنامه مچاله شده بیرون می‌کشد و از اتاقك حلبی بیرون می‌رود. در بیرون اتاقك كسی روی دست و صورت رفتگری که عق می‌زد و حالا گریه می‌کند، با آفتابه آب می‌ریزد.

رفتگر همکار:

ناراحت نباش. منم می‌خواستم آهنگساز بشم، ولی الان چند ساله بیکارم. سه میلیون نفر دیگر هم بیکارن. حالا بهتره جزو سه میلیون بیکار باشی، یا جزوسه هزار نفر رفتگر؟ بابا ناشکری نکن که خدا دلخور می‌شه، اینم از دستت در می‌آره. نشد موسیقی بسازی، بی‌خیال، به جاش موسیقی گوش کن.

رفتگر:

پدرم دوست داشت من مهندس بشم. مادرم دوست داشت من دکتر بشم. خودم می‌خواستم شاعر بشم. اما بابام مُرد، ننه‌ام مُرد، من موندم تنها و بی‌حامی.

رفتگران حالا دور هم نشسته‌اند و چایی می‌خورند.

رفتگر سوم:

(با لهجه ترکی) منم می‌خواستم هنرپیشه بشم، ولی امکانات نبود، نشدم. پس حالا که امکانات نیست، باید خودمو بکشم؟! (پیت حلبی را به سوی رفتگر دوم پرت می‌کند.) بچه بزن برقصیم ببینم.

رفتگری که واکمن به گوش دارد، روی پیت حلبی ضرب می‌گیرد

و رفتگری که می‌خواسته بازیگر شود، می‌رقصد و رفتگران دیگر دست می‌زنند و چای می‌نوشند. رفتگر رقصنده دست از رقصیدن برمی‌دارد و به سوی کسی که عق می‌زد و حالا گریه می‌کند، می‌آید.



رفتگر رقصنده:

ول کن بابا دیگه، خدای نکرده یه جور گریه می‌کنی، که انگار می‌خواستی خلبان بشی، رفتگر شدی. پاشو بیا ببینم. یاالله همه پاشین می‌خواهیم فال آشغال بگیریم. هر کسی نیت کنه، یه بسته آشغال ورداره، باز کنه ببینیم در آینده چیکاره می شیم.

رفتگران چشم‌هایشان را می‌بندند و نیت می‌کنند و در تاریکی کورمال کورمال از لابلای کیسه‌های زباله‌ها بسته‌ای را برمی‌دارند. رقصنده ابتدا خودش کیسه فال‌اش را باز می‌کند.

رفتگر رقصنده:

یـا شـانس و یـا اقبـال. ببینـم سرنوشـت مـن چـی می‌شـه. (کیسـه زبالـه او پـر از قوطی‌هـای آبجوسـت. همـه می‌خندنـد و او قوطی‌هـای آبجـو را بـر سر دیگـران می‌کوبـد.) می‌خندیـن؟ بدبخت‌هـا مـن در آینـده یـك عرق‌خـور خوشـبخت می‌شـم. بعـد از تنهایـی تـوی جـوی آب زلال می‌میرم. آب زلال منـو می‌بـره بـه دریا. شـما چـی؟ کیسـه‌ات رو بـاز کـن ببینـم. (کیسـه زبالـه فـال جـوانی کـه عـق مـی‌زد را بـاز می‌کننـد. کیسـه او پـر از پوشـك بچـه اسـت. همـه از خنـده روده‌بُـر می‌شـوند.) خـدا شـاهده بـه سرنوشـت تـو ریـدن. درسـت نمی‌شـه. پـس پاشـو برقصیـم.

دسـت پـسری کـه عـق مـی‌زد و می‌گریسـت و حـالا بـا چشـمان گریـان خنـده‌اش گرفتـه را می‌گـیرد و بـه رقـص می‌زننـد. رفتگـر عینـك تـه اسـتکانی کیسـه فـال خـود را بـاز می‌کنـد.



کیسـه فـال او حـاوی پوسـت تخـم مـرغ و اوراق پـاره شـده کاغذهـای کاهـی اسـت. رفتگـر عینـك تـه اسـتکانی تکه‌هـای کاغـذ را

چـون پـازل، بـه هـم می‌چسـباند و می‌خوانـد. همـه رفتگـران دور او جمـع می‌شـوند تـا از محتـوای نامـه باخـبر شـوند.

صدای رفتگر:

(روی تصاویـر آن‌هـا می‌آیـد.) در فـال زبالـه سرنوشـت مـن، نامـه پـاره شـده دخـتری ناامیـد پیـدا شـد. دخـتری کـه نامـزدش را در قتل‌هـای زنجـیره‌ای کشـته بـودن. او بـه بـرادرش کـه در خـارج از ایـران زندگـی می‌کـرد، در نامـه‌اش نوشـته بـود کـه از تـرس ایـن کـه مبـادا او را هـم تـرور کننـد، هـر روز بـا تـرس و لـرز از خانـه خـارج می‌شـود و بـه دنبـال ویـزا بـه در سـفارتخانه‌های مختلـف مـی‌رود، تـا خـود را بـه بـرادرش برسـاند، امـا هیـچ سـفارتی حـاضر نشـده به او ویـزا بدهـد. پول‌هایـی کـه داشـته دیگـر تمـام شـده، صاحبخانـه‌اش او را جـواب کـرده و تلفـن خانـه‌اش بـه دلیـل عـدم پرداخـت قبـض تلفـن قطـع شـده.

رفتگر رقصنده:

(نامـه دخـتر را کـه روی زمـین چـون پـازل بـه هـم چسـبیده بـا لگـد بـه هـم می‌ریـزد) تـو عاقبـت یـك عاشـق الاف می‌شـی. کـه چـون کسی حـاضر نیسـت زنـت بشـه، دل بـه بیـوه ایـن و اون می‌بنـدی بیچـاره فلـک‌زده.

رفتگـر بـه سـمت او حملـه می‌کنـد و بـا هـم روی زمـین غلـت می‌خورنـد. رفتگـران دیگـر می‌رونـد تـا آن‌هـا را از هـم دیگـر سـوا کننـد.

تپه‌های جمع‌آوری آشغال در خارج از شهر، روز:

خیـل رفتگـران جـارو بـر دوش.. از جلـوی سرکـرده رفتگـران بـه صـف عبـور می‌کننـد و بـه فرمـان سرکـرده رفتگـران، جـارو بـر دوش خـبردار می‌ایســتند.

سرکرده رفتگران:

شـعار مـا اینـه: در ازای هـر ماشـین، یـك درخـت. شـما آزادیـن هـر درختـی رو کـه دوسـت داریـن، هـر جایـی کـه دوسـت داریـن، بکاریـن.

رفتگران دسته‌های جارو را بالا آورده هورا می‌کشند.

خیابان‌های تهران، روز:

ماشـین‌ها بـا چراغ‌هـای روشـن در حالـی کـه از پنجـره هـر کـدام درختـی بـیرون زده، بـوق زنـان عبـور می‌کننـد. سر چهـارراه تابلـوی آلودگـی هـوا بـه ماکزیمـم خـود رسیده اسـت.

جلوی اتاقك حلبی، روز:

رفتگـر عینـك تـه اسـتکانی، بیـد مجنـونی را از تـل زباله‌هـا کشان‌کشـان بـا خـود حمـل می‌کنـد و آن را جلـوی اتاقـك حلبـی در خـاك فـرو می‌کنـد. رفتگـر همـکارش بـا آفتابـه بـه پـای درخـت آب می‌دهـد.

خیابان‌های تهران، شب:

رفتگـر عینـک تـه اسـتکانی کیسـه زبالـه جلـوی در خانه‌هـا را برمـی‌دارد و بـا ماژیـك شـماره آن خانـه را روی کیسـه آشـغال یاداشـت

می‌کنـد. یـکی از خانه‌هـا کیسـه آشـغال‌اش را چـون هـر شـب بـیرون نگذاشـته اسـت. رفتگـر بـه طبقـه دوم آن خانـه نـگاه می‌کنـد. چـراغ طبقـه دوم روشـن اسـت. رفتگـر زنـگ می‌زنـد. لحظـه‌ای بعـد پنجـره بـاز می‌شـود و مـردی بـا تردیـد سر بـیرون می‌کنـد.

رفتگر:

آقـا مگـه نمی‌دونـین کـه سـاعت ۹ شـب بایـد آشـغال‌هاتون رو تـوی خیابـون بذاریـن؟

مرد:

ببخشید.

رفتگر:

(فکر می‌کند.) شمارو می‌شناسم. آقا شمارو کجا دیدم؟

مرد:

عکس منو روی شیشه شیر دیدی؟

رفتگر:

روی شیشه شیر؟

مرد:

آره، آخـه مـن یـك گاوم بـه تمـوم معنـا. و الا الان اینجـا نبـودم.

مـرد از پنجـره مـی‌رود و لحظـه‌ای بعـد لبخندزنـان در پنجـره ظاهـر می‌شـود و کیسـه آشـغال را بـه بغـل رفتگـر می‌انـدازد.

مرد:

شـوخی کـردم. نـه ایـن کـه گاو نباشـم، گاوم. امـا چـون هیـچ گاو اصیـلی وطن‌شـو تـرك نمی‌کنـه تـا ایـن کـه سرش رو بـه افتخـار هموطنـان عزیـزش بِبُرنـد. منـم گاو

می‌مونــم.

پنجـره را می‌بنـدد. رفتگـر شـماره خانـه مـرد را روی کیسـه زبالـه‌اش می‌نویســد و آن را روی زباله‌هــای درون کامیونــت می‌انــدازد و در پـی ماشـین مـی‌دود. در جـای دیگـری کیسـه آشـغالی را کنـار یـك تـیر چـراغ بـرق می‌یابـد. رفتگـر روی کیسـه می‌نویسـد: بـدون شـماره.

تپه‌های جمع‌آوری آشغال در خارج از شهر، شب:

رفتگـر کیسـه‌های شـماره‌دار را در اتاقـك حلبـی خـود خـالی کـرده، بـه دنبـال کیسـه زبالـه دخـتری اسـت کـه دیـروز نامـه‌ای از او را یافتـه بـود. در اولـین کیسـه تـه مانـده‌ای از لـوازم آرایـشی را می‌یابـد. هنـوز در شیشـه ادوکلـن قطـراتی مانـده اسـت. رفتگـر بـه صورتـش ادوکلـن می‌زنـد و نفـس عمیقـی می‌کشـد. در بـیرون اتاقـك حلبـی، رفتگـران دیگـر آتـش روشـن کرده‌انـد و می‌رقصنـد. همـکار رفتگـر عینـکی بـه سراغ او می‌آیــد.

همکار رفتگر:

چه بوی خوبی می‌آد!

رفتگر:

ادوکلنـه، بیـا بـزن. (ادوکلـن را بـه صـورت همـکار می‌پاشـد. همـکار رفتگـر نیـز نفـس عمیقـی می‌کشـد تـا بـر بـوی آشـغالی مشـام او را پُـر کـرده غلبـه کنـد.)

همکار رفتگر:

پاشو بیا بیرون، همه دور هم جمعن.

رفتگر:

می‌خوام تنها باشم.

همکار رفتگر:

فال می‌گیری؟

رفتگر:

دنبال بقیه فال دیشب می‌گردم.

همکار رفتگر قوری چای و استکان‌ها را برداشته، از اتاقك حلبی می‌رود. رفتگر کیسه بدون شماره را باز می‌کند. کیسه پر از قوطی آبجو و شیشه‌های مشروب است. بعد زباله مردی را باز می‌کند که کنار پنجره آمده بود. درون کیسه یك شیشه شیر است، با تصویری از یك گاو روی شیشه. درون شیشه قطراتی از شیر باقی مانده است که رفتگر آن‌ها را روی آتش می‌چکاند. صدای جلز شیرهایی که در آتش پرتاب می‌شوند، شنیده می‌شود. بعد کاغذهای کاهی خردشده را چون پازل به می‌چسباند.

صدای رفتگر:

وقتی کاغذهای دستنویس خرد شده را چون پازل به هم چسباندم، شعری ساخته شد که تازه سروده شده بود و زیرش امضای شاعر مشهوری بود که نامش را می‌دانستم و تازه به یاد آوردم که در نوجوانی شعرهایش را از حفظ می‌کردم، شعر عاشقانه بود.

"هنگام آن است که دندان‌های تو را

در بوسه‌یی طولانی

چون شیر گرم

بنوشم."[1]

سرانجام کیسه مربوط به آن دختر را یافتم. کیسه‌ای

---

۱. شعر از احمد شاملو.

حـاوی پوسـت تخـم مـرغ و دسـتنویس نامه‌هایـی پـاره شـده. چرکنویـس نامه‌هایـی کـه پاکنویـس آن‌هـا بـرای بـرادر دخـتر در خـارج از کشـور پُسـت شـده. در نامـه جدیـد دخـتر نوشـته بود."امـروز بـه دنبـال ویـزا رفتـم. سـفارت هلنـد تنهـا جایـی اسـت کـه در صـورتی کـه اثبـات کنـم نامـزدم در قتل‌هـای زنجـیری کشـته شـده و خـودم در خطـر قـرار دارم بـه مـن ویـزای پناهندگـی می‌دهـد، امـا می‌ترسـم قبـل از آن کـه ویـزا بگـیرم کشـته شـوم.

از وقتـی نامـزدم کشـته شـد همـه ترسـیدند یـا گـم و گـور شـدند، دیگـر هیچکـس درِ خانـه مـرا نمی‌زنـد جـز گـدای رهگـذر یـا آشـغالی یـا مأمـور بـرق. حتـی دیگـر پسـتچی نامه‌هـای تـرا هـم بـه مـن نمی‌رسـاند. آیـا خواهـرت را فرامـوش کـرده‌ای؟ آیـا مـرده‌ای؟ اگـر تـو مـرده بـاشی، تنهـا کسـانی کـه دیگـر بـه مـن فکـر می‌کننـد تروریسـت‌ها هسـتند و مـن بایـد از تنهایـی خـودم را بکشـم.

تصمیـم گرفتـم از روی شـعر شـاعر بـه نـام خـودم، بـرای دخـتر نامـه‌ای بنویسـم و او را امیـدوار کنـم کـه هنـوز کـسی بـه او فکـر می‌کنـد. کـسی کـه از دوسـتان نامـزدش بـوده و او را دوسـت داشـته و اگـر پـا پیـش نگذاشـته بـه خاطـر دوسـتی بـا نامـزد او بـوده اسـت.

رفتگـر از روی پاکتـی کـه از کیسـه‌های زبالـه یافتـه، تمـبر مهـر خـورده‌ای را جـدا می‌کنـد. آن را بـا آب قنـد روی پاکتـی دیگـر

می‌چسباند. و با ادوکلن نامه را خوشبو می‌کند و آن را جلوی بینی‌اش می‌گیرد.

خیابانِ خانه دختر، صبح روز بعد:

رفتگر جارو بر دوش و نامه در دست خود را به جلوی خانه دختر می‌رساند و از لای در نامه را به خانه می‌اندازد و زنگ در را می‌زند.

صدای دختر:

(از آیفون) کیه؟

رفتگر:

(انگشتش را در دهانش فرو می‌برد تا صدایش تغییر کند.)

پستچی. خانوم نامه دارین.

دسته جارو را به دست می‌گیرد و به آسمان نگاه می‌کند. نور خورشید از لای برگ درختان خودنمایی می‌کند. برگی زرد از درخت رقص‌کنان به زمین می‌افتد. رفتگر برگ را با نگاه دنبال می‌کند. بعد مدتی به برگ روی زمین افتاده خیره می‌شود، سرانجام برگ را جارو کرده در جوی آب می‌اندازد و عبور برگ را در جوی آب دنبال می‌کند. گاه سر می‌چرخاند و به در خانه دختر نگاه می‌کند، اما از او خبری نیست. سرانجام برگ در پشت مشتی زباله که مانع رفتن آب در جوی شده‌اند گیر می‌کند.

جلوی خانه شاعر، دقایقی بعد:

پیرمردی که زنبیل به دست دارد، به جلوی خانه شاعر می‌رسد، زنگ را می‌زند، لحظه‌ای بعد پنجره خانه شاعر باز می‌شود

و شاعر طنابی را که از آن چنگکی آویخته به پایین می‌فرستد. پیرمرد نان و روزنامه و شیشه شیری را که داخل سبد است، بالا می‌فرستد. شاعر سبد را خالی می‌کند و داخل سبد پول می‌گذارد و آن را پس می‌فرستد و پنجره را می‌بندد. قبل از آن که پنجره کامل بسته شود، نیم نگاهی به رفتگر می‌اندازد که خود را مشغول جمع‌آوری آشغال‌های جوی کرده است.

جلوی خانه دختر، همان زمان:

در خانه دختر باز می‌شود. به اطراف نگاه می‌کند تا مطمئن شود خطری او را تهدید نمی‌کند، و از خانه بیرون می‌آید. رفتگر خود را مشغول تمیز کردن کوچه می‌کند و به سمت او می‌رود و زیرچشمی می‌بیند که دختر نامه را در دست دارد. وقتی دختر از خیابان می‌پیچد، رفتگر دوان دوان به دنبال او می‌دود و در پیچ کوچه در پی دختر گم می‌شود. شاعر که ناظر این صحنه بوده، لای پنجره نیمه باز را می‌بندد.

خیابان‌های دیگر، ادامه:

رفتگر جارو به دست در تعقیب دختر می‌رود. در جایی دختر نامه‌ای را به صندوق پست می‌اندازد. صدای عبور آمبولانس از دور می‌آید. موتورسواری نزدیك است به عمد دختر را زیر کند. دختر ترسیده، خود را از خیابان به پیاده‌رو می‌اندازد و جیغ می‌کشد.

جلوی سفارتخانه، ادامه:

جلوی سفارت صف بسته‌اند. دختر در صف می‌ایستد. رفتگر خود را مشغول جارو کردن برگ‌های پاییزی می‌کند که تمام خیابان را پر کرده است. دختر در فرصتی که در صف پیش آمده، نامه‌ای که جلوی در خانه یافته بود را باز کرده می‌خواند. بین کسانی که در صف ایستاده‌اند، دعوا می‌شود و دو نگهبان مردی را با توهین و لگد از در سفارت بیرون می‌اندازند و از روی لیست چند اسم را می‌خوانند. در بین آن‌ها نام دختر برده می‌شود. دختر به همراه چند متقاضی ویزا به داخل سفارت می‌روند.

رفتگر وسط خیابان مسیری را که فکر می‌کند راه بازگشت دختر است، جارو می‌کند. اما دختر بیرون نمی‌آید. حالا در بین خیابان پر از برگ پاییزی جاده‌ای باز شده است که رو به گام‌های دختری که خواهد آمد آغوش گشوده است. دوباره رفتگر به دسته جارویش تکیه داده به آسمان نگاه می‌کند. خورشید از لای درختان پرتو می‌افشاند و برگی رقص‌کنان به جلوی پای رفتگر می‌افتد. دختر خارج می‌شود و رفتگر با دیدن او عقب عقب



راهی را که او می‌آید با جارو از چپ و راست تمیز می‌کند.

دختر از راهی که با جاروی رفتگر باز شده می‌آید و بی‌اعتنا از کنار او می‌گذرد و نامه او را که پاره کرده در جوی آب می‌ریزد. رفتگر از پشت به او می‌نگرد و دختر از کنار دیوار از زیر نوشته‌ای که بر دیوار حک شده است عبور می‌کند. وقتی دختر دور می‌شود، رفتگر پاره‌های نامه خود را از جوی آب می‌گیرد. بعد خود را به نوشته روی دیوار می‌رساند و با تکه چوبی به دیوار علامتی می‌کشد. بعد خودش زیر علامت می‌ایستد و با چوبی قد خودش را هم اندازه می‌گیرد. بعد فاصله این دو خط را با انگشتان دست می‌سنجد.



دوباره به دنبال دختر می‌دود و از پشت اندازه پاشنه پای او را تخمین می‌زند و بعد کفش خودش را درآورده پاشنه آن را اندازه می‌گیرد.

صدای رفتگر:

مادرم می‌گفت ازدواج مناسب، ازدواجی است که سن مرد پنج تا هفت سال از زن بزرگتر باشد و قد مرد ده تا پانزده سانت از زن بلندتر. نمی‌دانم او چند ساله است. اما قد من از او کوتاه‌تر است. و این موضوع از پاییز امسال هم غمناک‌تر است.

خیابان خانه دختر، شب:

رفتگر و همکارش در پی ماشینی که به آرامی حرکت می‌کند راه می‌روند و کیسه‌های زباله را از جلوی در خانه‌ها جمع می‌کنند و درون ماشین می‌ریزند. رفتگر مردی را می‌بیند که کیسه آشغالی را کنار تیر چراغ برق می‌گذارد، به اطراف نگاه می‌کند و دور می‌شود. رفتگر از پی او می‌دود و دست بر شانه او می‌زند. مرد با وحشت می‌ایستد.

رفتگر:

مگه شما خونه نداری. چرا آشغالتو جلوی خونه‌ات نمی‌ذاری؟

مرد:

(ترسیده است. دست در جیب می‌کند و پولی در دست او می‌گذارد.) نمی‌خوام کسی بفهمه این کیسه زباله مال کدوم خونه است. (بعد او را می‌بوسد و می‌رود.)

مرد می‌رود. رفتگر کیسه او را باز می‌کند. کیسه پر از شیشه‌های خالی مشروب و قوطی‌های خالی آبجوست.

جلوی در خانه شاعر، دقایقی بعد:

شاعر زباله‌هایش را جلوی در خانه نگذاشته است. رفتگر زنگ می‌زند و منتظر مرد شاعر می‌ایستد. لحظه‌ای بعد پنجره با باز می‌شود و مرد شاعر با تردید سر بیرون می‌کند.

رفتگر:

سلام آقا.

شاعر لبخند می‌زند و از پنجره می‌رود. لحظه‌ای بعد با کیسه زباله می‌آید و آن را به بغل رفتگر پرتاب می‌کند.

شاعر:

ببخشید.

رفتگر:

من فهمیدم که شما شاعرین. منم به شعر علاقه دارم. تمام شعرهایی رو که دوست دارم حفظ می کنم.

"به انتظار تصویر تو
این دفتر خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟
جریان باد را پذیرفتن،
و عشق را
که خواهر مرگ است."[2]

یه وقتی می‌خواستم برم دانشکده ادبیات نشد.

---

۲. شعر از احمد شاملو

می‌خواستم شاعر بشم.

شاعر:

خوب شد نرفتی.

رفتگر:

چرا؟

شاعر:

چون اونجا الاغ می‌ده بیرون. اگه می‌خوای مثل من گاو بشی، راهش اینه که صبح تا شب روزنامه بخوونی و شعر تولید کنی. گاو مصرفش علفه، تولیدش شیر. شاعر مصرفش روزنامه است، تولیدش شعر.

رفتگر که از شوخی شاعر سر در نیاورده، به کلام او چون کلام فیلسوفی فکر می‌کند. بعد که می بیند کامیونت آشغال دور شده، مجبور به دویدن می‌شود.

رفتگر:

خداحافظ آقا.

جلوی خانه دختر، دقایقی بعد:

رفتگر به در خانه دختر می‌رسد. زباله‌های او را بغل می‌کند و آن را در قسمت جلوی ماشین کنار راننده می‌گذارد و به جلوی در خانه دختر برمی‌گردد. زنگ خانه را به صدا در می‌آورد. از آیفون صدای دختر می‌آید. رفتگر لباس‌اش را مرتب می‌کند.

رفتگر:

سلام خانوم.

صدای دختر:

شما؟

رفتگر:

من رفتگرم.

صدای دختر:

آشغال‌ها رو که گذاشتم دم در.

رفتگر:

ببخشـیدها. آخـه امـروز آخـر برجـه. تشریـف نمی‌آریـن دم در بـه مـا انعـام ماهانـه بدیـن؟

صدای دختر:

شرمنده‌ام. الان پول ندارم، می‌شه ماه دیگه بپردازم.

رفتگر:

دشــمن‌تون شرمنــده باشــه. (آهســته بــه رفتگــر همــکارش) صــدای خودشــه.

رفتگـر همـکار کـه هدفـون را در گـوش دارد و صـدای دخـتر را نشـنیده دسـتکش را از دسـتش در مـی‌آورد و هدفـون را کنـار می‌زنـد. صـدای موسـیقی آیفـون بـه گـوش می‌رسـد.

رفتگر همکار:

چی گفتی؟

رفتگر:

(هدفون او را می‌کشد.) هیچی.

واکمـن را از جیـب همـکارش در مـی‌آورد و هدفـون را بـه گوشـش می‌زنـد و رقص‌کنـان آشـغال‌ها را بـه درون کامیونـت می‌انـدازد.

ناگهــان صــدای تیرانــدازی شــنیده می‌شــود. از سر چهــارراه دو

سه نفر می‌گریزند. پنجره‌ای گشوده می‌شود و مردی به دنبال صدای تیر سرش را بیرون می‌کند. زنش از پشت او را داخل کشیده پنجره را می‌بندد و چراغ را هم خاموش می‌کند. رفتگر حیران مانده است.

اتاقك حلبی، شب:

رفتگر کیسه زباله را خالی می‌کند و مشغول چسباندن تکه پاره‌های نامه دختر می‌شود. همکار رفتگر به اتاق او آمده. در بیرون صدای شادی و رقص می‌آید.

همکار رفتگر:

(هدفون را از گوشش برداشته) اون پسره می‌خواد باهات آشتی کنه.

رفتگر نگاه می‌کند. پسر رقصنده در دوردست ایستاده.

رفتگر:

غلط کرده.

همکار رفتگر:

توی نامه دختره چیز بدی نوشته که ناراحتی؟

رفتگر:

نوشته یه کسایی مث سایه دارن تعقیب‌اش می‌کنن، می‌خوان بکشن‌اش.

همکار رفتگر:

لابد فکر کرده تو تروریستی که دنبالش راه می‌افتی. ول کن این دختر افسرده رو. واسه تو عشق به درد بخور نمی‌شه.

رفتگر:

پولش تموم شده، کسی رم نداره ازش پول قرض کنه.

رفتگـر پول‌هایـی را کـه بـه عنـوان انعـام ماهانـه از خانه‌هـا گرفتـه می‌شـمرد و بعـد آن را نصـف می‌کنـد و نصـف آن را درون پاکـت می‌گـذارد. تردیـد می‌کنـد و مقـدار بیشـتری از پـول خـودش را داخـل پاکـت دخـتر می‌گـذارد. وقتـی همـکارش هدفـون را بـه گوشـش می‌گـذارد و بـیرون مـی‌رود، رفتگـر در پاکـت را می‌بنـدد و بـا ادوکلـن نامـه را خوشـبو می‌کنـد

صدای رفتگر:

شـعر عاشـقانه شـاعر را بـه جـای شـعری کـه خـودم بـرای او گفتـه‌ام در نامـه‌ام گذاشـتم. بـه او نوشـتم کـه موقعیـت او را می‌فهمـم، چـون مـن هـم شـاعری هسـتم کـه تهدیـد بـه مـرگ شـده‌ام. امـا مـن حـاضر نیسـتم کشـورم را تـرك کنـم. بـه او نوشـتم خـوراك مـن نـان و شـیر و روزنامـه اسـت و تولیـدم شـعر و او را نصیحـت کـردم کـه این‌قـدر تخـم مـرغ نخـورد، بـه قـول مـادرم هـر کـس بیـش از دوبـار در هفتـه تخـم مـرغ بخـورد، خطـر سـکته کـردن دارد. چـون ایـن بـلا سر پـدرم آمـد و مُـرد. آدم بهـتر اسـت مثـل یـك قهرمـان تـرور شـود، تـا ایـن کـه از تخـم مـرغ سـکته کنـد. بـه او نوشـتم تعجـب نکـن کـه مثـل شـعر همـه چیـز تـو بـه مـن الهـام می‌شـود. حتـی بـه مـن الهـام شـده کـه تـو دیگـر هیـچ پـولی نـداری. ثـروت مـن چیـزی جـز شـعر و عشـق نیسـت، امـا مختـصر پـولی را کـه دارم بـا تـو

تقسـیم می‌کنـم.

خیابان خانه دختر، روز بعد:

رفتگـر زنـگ خانـه دخـتر را می‌زنـد. دخـتر از آیفـون صدایـش شـنیده می‌شـود.

دختر:

کیه؟

رفتگر:

(صدایش را تغییر می‌دهد) خانم نامه دارین.

نامـه را از لای در بـه خانـه دخـتر می‌انـدازد و دورتر خود را مشـغول جـارو زدن می‌کنـد. دخـتر در خانـه را بـاز می‌کنـد. بـه نظـر می‌رسـد نامـه را دیـده. نگاهـش بـه دنبـال کسـی کـه نامـه را آورده می‌گـردد. نامـه را می‌خوانـد و پول‌هـا را از داخـل پاکـت در مـی‌آورد و از کنـار رفتگـر می‌گـذرد. رفتگـر کـه خـود را مشـغول جـارو کـردن نشـان مـی‌داد، انـدازه قـد او را بـا نوشـته‌ای کـه روی دیـوار اسـت می‌سـنجد



و بعـد از دور شـدن دخـتر دوبـاره قـد خـود را بـا قـد دخـتر از روی علامـت دیـوار انـدازه می‌گـیرد و در پیـچ کوچـه بـه دنبـال دخـتر دوان دوان گـم می‌شـود.



خیابان‌های تهران، به سمت سفارت، ادامه:

دخـتر نامـه‌ای را در صنـدوق پُسـتی می‌انـدازد. بعـد در کنـار خیابـان تاکـسی می‌گـیرد و مـی‌رود. رفتگـر جیب‌هایـش را می‌گـردد، امـا پـولی نمانـده تـا بـا تاکـسی دیگـری او را تعقیـب کنـد. در خیابـان شروع بـه دویـدن می‌کنـد. خیابان‌هـای مختلـف را مـی‌دود و وقتـی کـه دیگـر درمانـده و خیـس عـرق شـده بـه مقصـد می‌رسـد.

جلوی در سفارتخانه، ادامه:

دخـتر در صـف نیسـت. رفتگـر گوشـه خیابـان منتظـر بازگشـت دخـتر می‌مانـد. دخـتر می‌آیـد و سراسـیمه سـوار تاکـسی می‌شـود و مـی‌رود. رفتگـر نیـز بـه دنبـال تاکـسی مـی‌دود.



جلوی خانه دختر، شب:

رفتگر سر می‌رسد. کیسه زباله دختر جلوی خانه است، اما در کیسه زباله باز است. رفتگر داخل کیسه را جستجو می‌کند. از کاغذ پاره‌های همیشگی خبری نیست. رفتگر زنگ می‌زند. صدای دختر از آیفون می‌آید.

رفتگر:

خانوم آشغالاتونو بیرون نذاشتین؟

صدای دختر:

یه ساعته آشغال‌ها رو گذاشتم دم در.

رفتگر:

ببخشین خانوم کیسه آشغالت رو زودتر از ساعت ۹ بیرون نگذارین. خدای نکرده مشکلی پیش می‌آد. برای ما هم مسئولیت داره.

صدای دختر:

باشه از فردا شب.

رفتگـر کیسـه زبالـه را دوبـاره نـگاه می‌کنـد و جـز پوسـته تخـم مـرغ چیـزی نمی‌یابـد. پوسـته تخـم مرغ‌هـا را در مـی‌آورد و آن‌هـا را بـه پشـت همـکارش می‌کوبـد. همـکارش برمی‌گـردد و هدفـون واکمـن را برمـی‌دارد. موسـیقی غمگینـی بـه گـوش می‌رسـد.

همکار رفتگر:

چیزی گفتی؟

رفتگر:

واکمنت رو بده من.

همکار رفتگر:

امشـب موسـیقی رو ازم نگیر. از مـادرم یـه نامـه اومده، نوشـته خـاك تـوی سرت. پـسر همسـایه تـوی دانشـگاه رشـته آهنگسـازی قبـول شـده، تـو سـوپور شـدی. پـسر همسـایه‌مون بابـاش پولـداره، رفتـه پـول داده قبـول شـده.

جلوی خانه شاعر، شب:

بـه خـلاف همیشـه، کیسـه زبالـه شـاعر دم در خانـه قـرار دارد. در کیسـه بـاز اسـت. رفتگـر کیسـه را نـگاه می‌کنـد. جـز شیشـه خـالی شـیر چیـزی درون آن نیسـت. یـکی دو تکـه کاغـذ کنـار کیسـه ریختـه شـده اسـت. رفتگـر زنـگ خانـه شـاعر را می‌زنـد. لحظـه‌ای بعـد شـاعر ابتـدا کمـی سرش را بـیرون می‌کنـد و بعـد کـه مطمـئن می‌شـود رفتگـر اسـت سرش را کامـل بـیرون می‌دهـد و لبخنـد می‌زنـد.

شاعر:

امشـب شرمنـده‌ات نشـدم زباله‌هـا رو زودتـر بـیرون

گذاشــتم.

رفتگر:

توی کیسه‌تون فقط یه شیشه شیر بود.

کیســه را برداشــته بــه ســمت پنجــره می‌گــیرد تــا شــاعر بتوانــد داخــل آن را ببینــد.

شاعر:

دو تا شیشه شیر بود و یه مشت کاغذ پاره.

رفتگر:

کاغذهاش به سرقت رفته.

شاعر:

سرقت؟

رفتگر:

شــما نبایــد زودتــر از ســاعت ۹ آشــغال‌هاتونو بــیرون بذاریــن. تــو شــهر دزد زیــاده، از خــیر آشــغال هــم نمی‌گــذرن.

شاعر:

مگه آشغال هم سارق داره.

رفتگر:

مملکــت ســه میلیــون بیــکار داره، ســه هــزار نفــرش رفتگــر شــدن، سی هــزار نفــر یــا ســیصدهزار نفــرش هــم دزد شــدن دیگــه. خــدا شــاهده دیشــب تــوی خــواب دیــدم آشــغالای شــمارو مــی‌دزدن. حــالا آشــغالای یــه بقــال رو بــدزدن یــه چیــزی، امــا آشــغال‌های یــه شــاعر احــترام داره.(شــاعر می‌خنــدد.) مــن خیــلی دوســت دارم

شـعر گفـتن رو یـاد بگـیرم، شـما راهنمایـی‌ام می‌کنـی؟

شاعر:

کاری نداره.

رفتگر:

چه جوری؟

شاعر:

درخت کاری بلدی؟

رفتگر:

بله.

شاعر:

بایـد خودتـو مثـل یـك درخـت وحـشی تـوی زمـین بـکاری، بگـذاری آب و خـاك و آفتـاب کار خودشـونو بکنـن.

رفتگر:

شما این جوری شاعر شدی؟

شاعر:

مـن نـه. مـث یـك گاو تـو ایـن خرابشـده ... (فکـر می‌کنـد.) روش درختـی کـه گفتـم یـه راه بهـتری بـرای شـاعر شـدنه.

اتاقك حلبی، شب:

رفتگـر مشـغول نوشـتن نامـه اسـت. بعـد طرح‌هـای روی دیـوار را جمـع می‌کنـد و همگـی را داخـل پاکـت بزرگـی می‌گـذارد.

صدای رفتگر:

برایش نوشتم امروز متأسفانه نتوانستم برایت شعری بگویم اما درعوض درباره این که چطور توانستم شاعر شوم برایت حرف می‌زنم. من مثل یك درخت وحشی خودم را کاشتم و بالاخره آب و خاك و آفتاب کار خودش را کرد. ضمناً امروز به در و دیوار اتاقم نگاه می‌کردم و دیدم که من صدها طرح از تو در خیالم تصور کرده‌ام و بر روی کاغذ کشیده‌ام اما هیچ کدام آن‌ها شبیه تو نشده‌اند. اگر در پارك به قرار ملاقات با من بیایی تا من طرح واقعی ترا بکشم ترا رها می‌کنم و با طرح واقعی تو زندگی خواهم کرد. از این که برایت کرایه تاکسی گذاشتم مرا ببخش. برگ سبزی است تحفه درویش.

خیابان خانه دختر، صبح روز بعد:

رفتگر پاکت بزرگی را که پر از طرح‌های دختران است از درز بالای در خانه دختر به داخل می‌اندازد و زنگ می‌زند و دستش را در دهانش می‌کند که لحن صدایش عوض شود و خود را پستچی معرفی می‌کند. اما هر چه آن سوی خیابان منتظر می‌شود دختر بیرون نمی‌آید. رفته رفته مسیر نظافت او که به بهانه منتظر ایستادن است را جارو می‌کند تا به زیر پنجره شاعر می‌رسد.

جلوی خانه شاعر، روز:

شـاعر مـدتی او را از پشـت پنجـره نـگاه می‌کنـد بعـد پنجـره را می‌گشـاید.

شاعر:

سلام.

رفتگر:

سلام آقا.

شاعر:

خسته نباشی.

رفتگر:

حیـف شـد آقـا. از دیشـب تـو فکـر آشـغال‌های دزدیـده شـده شـما هسـتم.

شاعر:

دزدیده شدن آشغال که اینقدر تأسف نداره.

رفتگر:

آقـا اشـغال داریـم تـا آشـغال. اونـا کـه آشـغال گوشـت نبـود، آشـغال شـعر بـود.

شاعر:

چرا این قدر شعر رو دوست داری؟

رفتگر:

شـعر عشـقه آقـا. اگـه مـن جـای شـما شـاعر بـودم. ...
آقـا می‌شـه یـکی از کتاب‌هـای شـعرتون رو بـرای مـن امضـا کنـین؟

شـاعر مـی‌رود و لحظـه‌ای بعـد بـا کتـابی جلـوی پنجـره ظاهـر می‌شـود.

شاعر:

این گزیده شعر بقیه شعراست.

کتاب شعر را برای رفتگر پرت می‌کند. کتاب چون پروانه‌ای در پرواز. رفتگر آن را در هوا می‌قاپد و می‌بوسد. بعد متوجه می‌شود که دختر از کنار او عبور می‌کند.



رفتگر:

مزاحم نمی‌شم آقا.

جاروکنان خود را به دنبال دختر می‌کشاند و در پیچ خیابان گم می‌شود.

خیابان‌های تهران، روز:

دختر می‌رود و رفتگر جارو بر دوش دختر را تعقیب می‌کند و شعر می‌خواند.

صدای رفتگر:

آی آدمها که بر ساحل شاد و خندانید

یك نفر در آب دارد می‌سپارد جان
یك نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند.
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید"[3]

دختر نامه‌ای را به صندوق پستی می‌اندازد و می‌رود.

صدای رفتگر:

تـو نامه‌هـای هـر روزه‌ات را بـرای کـسی کـه نمی‌دانـم کیسـت بـه صنـدوق پسـت انداختـی و رفتی.(دخـتر از خیابـان عبـور می‌کنـد.) از خیابـان عبـور کـردی و از موتورسـواری کـه بـه سـمت تـو یـورش بـرد، گریختـی. (موتورسـوار سررسـیده و بـه سـمت دخـتر یـورش می‌برد و دخـتر می‌گریـزد.) بـا اضطـراب بـه سـفارتخانه رسـیدی (دخـتر بـه سـفارتخانه می‌رسـد) در صـف مانـدی. بـرف می‌آمـد. مـن زیـر بـرف سرد گرمـای وجـود تـرا حـس می‌کـردم. بعـد در بـاز شـد و داخـل شـدی و دیگـر بـیرون نیامـدی و مـن تمـام برف‌هـا را از خیابـانی کـه تـو در آن قـرار بـود قـدم بـزنی، روفتـم.

دخـتر هنـوز در صـف ایسـتاده اسـت کـه رفتگـر خیابـان را جـارو می‌کنـد. تصویـر در سـیاهی مـی‌رود.

صدای رفتگر:

عـصر روز بعـد مـن بـه پـارك رفتـم روی هـمان صنـدلی کـه قـرار بـود نشسـتم و بـه هـر کـس کـه از کنـارم عبـور کـرد، نگریسـتم، امـا تـو نیامـدی و دسـت آخـر ناامیـد از دیـدار تـو برخاسـتم و رفتـم.

---

۳. شعر از نیمایوشیج.

پارك رفتگر، عصر:

رفتگر که لباس‌های غیر رفتگری‌اش را پوشیده برمی‌خیزد و در عمق کادر به تنهایی دور می‌شود.



خیابان دختر، خیابان شاعر، شب:

رفتگر زنگ خانه دختر را می‌زند. صدای دختر از آیفون شنیده می‌شود. اما رفتگر جوابی نمی‌دهد و کیسه زباله او را برمی‌دارد و می‌رود و به جلوی خانه شاعر می‌رسد، کیسه زباله شاعر جلوی خانه نیست. به بالا نگاه می‌کند، پنجره باز است و نردبانی از کنار جوی آب تا پنجره رفته است. رفتگر بارها زنگ می‌زند. بعد از نردبان تا کنار پنجره بالا می‌رود.

رفتگر:

از درون خانه شاعر صدایی نمی‌آید. رفتگر از پنجره وارد خانه می‌شود. قفسه کتاب‌های شاعر روی زمین برگشته، و همه چیز به هم ریخته است. یك دفترچه جلد چرمی با کاغذ کاهی روی زمین افتاده است. رفتگر آن را برمی‌دارد و می‌نگرد. شعرهای

شاعر درون دفتر کاهی با قلم نوشته شده است. صدای شیر آب حمام می‌آید. رفتگر به سمت حمام می‌رود و در می‌زند. جز صدای آب جوابی نمی‌آید. رفتگر در حمام را باز می‌کند. شاعر خونین در وان مرده است. کتابچه شعر شاعر از دست رفتگر می‌افتد.

تپه‌های جمع‌آوری آشغال، شب:

رفتگر در دستی کتابچه شاعر، در دستی کیسه زباله دختر به اتاقك حلبی خود می‌رود. کمی آن سوتر رفتگر همکار هدفون بر گوش ایستاده. و چون آهنگسازی ارکستری خیالی را رهبری می‌کند، دست‌هایش را به این سو و آن سو حرکت می‌دهد. روبروی او جرثقیل‌ها مشغول کارند و تپه‌های آشغال‌ها را صاف می‌کنند.

اتاقك حلبی، ادامه:

کیسه زباله دختر باز می‌شود. لحظاتی طول می‌کشد تا پازل نامه‌ها مرتب شود.

صدای رفتگر:

برای برادرش نوشته کسی که نمی‌داند کیست برای او نامه‌های عاشقانه می‌نویسد و برایش در پاکت نامه پول تاکسی می‌گذارد. شاید این یك توطئه است. یکبار هم با من در پارک قرار گذاشت که ترسیدم و نرفتم. اگر فردا جواب ویزایم منفی باشد و اگر آن کسی که برایم نامه می‌نویسد، دوباره با

من قرار بگذارد، به سرقرارش می‌روم. حتی اگر این توطئه برای کشتن من باشد. برایم دیگر ترس از کشته شدن دشوارتر از خود کشته شدن است.

برایش نوشتم من هم شاعری هستم که تهدید به مرگ شده‌ام. اما من اینجا را ترك نمی‌کنم تا در همین خاك بمیرم. از آنجا که ممکن است به زودی کشته شوم ترا به خدا یك بار هم که شده برای دیدار من به پارك بیا. تا آخرین دفتر شعرم را به تو تقدیم کنم. آدرس پارك را برایت نوشته بودم. اگر نیایی دیگر مرا نخواهی یافت.

رفتگر همکار به داخل اتاقك می‌آید. هدفون واکمنش را از گوشش برمی‌دارد موسیقی شنیده می‌شود. کنار او پسر رقصنده ایستاده است.

رفتگر همکار:

اومده باهات آشتی کنه.

رفتگر برمی‌خیزد و او را در آغوش می‌کشد. رفتگران دیگر آرام آرام جمع می‌شوند و بساط رقص راه می‌افتد. پسر رقصنده به رقص می‌زند. رفتگر صورتش از گریه خیس شده است. اودکلنش را برمی دارد و به صورت یك یك بچه‌ها ادوکلن می‌زند. آن‌ها می‌کوشند با بوییدن ادوکلن بوی آشغال فضا را فراموش کنند. بعد هدفون واکمن دوستش را می‌گیرد و در تاریکی گم می‌شود و صدایش بر تصویر او که بر زباله‌ها می‌گردد به گوش می‌رسد. در عمق تصویر او رفتگران به رقص مشغولند.

صدای رفتگر:

«من دلم سخت گرفته است ازین
میهمانخانه مهمان‌کُش روزش تاریك
که به جان هم نشناخته‌انداخته است:
چند تن خواب آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار.»[٤]

جلوی خانه دختر، روز:

رفتگـر نامـه را بـه داخـل خانـه می‌انـدازد. از لـب جـوی آب راه مـی‌رود و پاهایـش را چسـبیده چسـبیده بـه هـم می‌گـذارد. چـون بندبـازی بـا بازکـردن دسـت‌هایش می‌کوشـد کـه بـه جـوی آب نیفتـد.

خیابان و جلوی کیوسك روزنامه فروشی، روز:

رفتگـر بـا دسـت‌هایی کـه از دو طـرف بـاز اسـت از روی جـدول جـوی آب می‌آیـد. ماشـینی کـه درختـی از پنجـره‌اش بـیرون آمـده در حـال عبـور اسـت. رفتگـر بـه کنـار کیوسـك یـك روزنامـه فـروشی می‌رسـد، تصویـر شـاعر در صفحـه اول روزنامـه زیـر ایـن تیـتر چـاپ شـده. (قتل‌هـای زنجـیره‌ای. نویسـنده دیگـری تـرور شـد.) رفتگـر روزنامـه‌ای را برداشـته تکـه‌ای از آن را بـه دهـان می‌گـذارد و انـگار کـه نـانی اسـت آن را می‌جـود.

روزنامه فروش:

(سرش را از کیوسك بیرون می‌کند.) آقا پولش.

یك خریدار:

٤. شعر از نیما یوشیج.

بیا من پولشو می‌دم ولش کن، بیچاره خُله.

پارك، روز:

رفتگر به محل قرار می‌رود. در جایی از پارك مجسمه بزرگی از یك رفتگر كه در حال جارو كردن برگ‌های پاییزی است تعبیه شده. دختر به پارك می‌آید و روی همان نیمکتی که زیر مجسمه رفتگر قرار دارد می‌نشیند. باد چنان می‌وزد كه برای چند لحظه دختر در طوفان برگ‌ها گرفتار می‌شوند. رفتگر در حال جارو كردن برگ هاست كه به دلیل طوفان از جارو كردن دست برمی‌دارد و آرام آرام به دختر نزدیك می‌شود. دختر به این سو و آن سو نگاه می‌کند و از این كه از ساعت قرار هر لحظه می‌گذرد دچار تشویش شده است. رفتگر در مقابل دختر قرار می‌گیرد.



رفتگر:

سلام خانوم.

دختر نگاه می‌کند. رفتگر دفترچه شعر را به سوی او دراز

می‌کنـــد.

رفتگر:

این دفترچه شعر مال شماست.

دخـتر دفترچـه شـعر را بـدون ایـن کـه بگـیرد نـگاه می‌کنـد. حتـی هنـوز از تـرس بـه اطـراف نـگاه می‌کنـد.



رفتگر:

یه آقایی این دفترچه رو داد که من بدم به شما.

دختر:

اون آقا کجاست؟

رفتگر:

رفت.

دختر:

کی بود؟

رفتگر:

(لحظه‌ای به مجسمه رفتگر نگاه می‌کند.) یه آقای خوش تیپ، قد بلند،... عینکی ... چهارشونه... فهمیده...

دختر:

شما بازم می‌بینی‌اش؟

رفتگر:

می‌گفت به مرگ تهدیدش کردن.

دختر:

حالا من این دفترچه رو خوندم چیکارش کنم؟

دوباره طوفان برگ به راه می‌افتد و نزدیک است باد دفترچه را ببرد.

رفتگر:

نیگرش دارین خانوم. مال خودتونه. یکی عمری زحمت کشیده تا شاعر شده که این شعر رو برای شما بگه از تنهایی درتون بیاره.

دختر برمی‌خیزد و در طوفان برگ می‌رود.

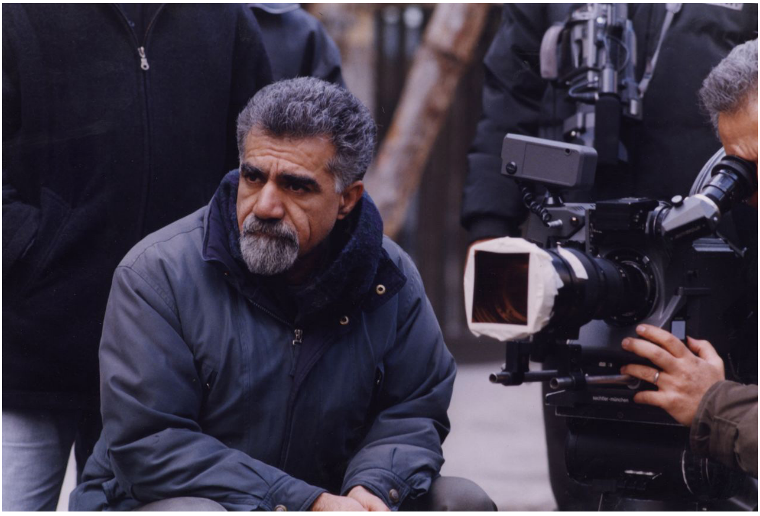
رفتگر برگ‌های پاییزی را در دل طوفانی که همه چیز را به هم می‌ریزد جارو می‌کند و آرام آرام از کادر بیرون می‌رود. چیزی جز مجسمه رفتگر در کادر طوفانی پر برگ باقی نمی‌ماند.

تهران

فروردین ۱۳۸۳

محسن مخملباف





شاعر زباله‌ها

فیلمنامه

محسن مخملباف

برنده جایزه بهترین فیلم تماشاچیان از جشنواره میلان
به کارگردانی محمد احمدی



نشر نیکان